

به نام خداوند جان و خرد

در جستجوی حسن

مؤلف:

ترنس وارد

مترجم:

زهرا فکوری



سرشناسه: وارد، ترنس

Ward, Terence

عنوان و نام پدیدآور: در جستجوی حسن/مؤلف ترنس وارد؛ مترجم زهرا فکوری.

مشخصات نشر: تهران: طاهریان، ۱۴۰۲.

مشخصات ظاهری: ۵۶۴ ص:، مصور. ۲۶×۱۴ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۸۴-۲۷۵-۸

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Searching for Hassan: an Ameircan family's journey home to Iran.

موضوع: وارد، ترنس -- سفرها -- ایران

موضوع: Ward, Terence -- Travel -- Iran

موضوع: ایران -- آداب و رسوم و زندگی اجتماعی

موضوع: Social life and customs -- Iran

شناسه افزوده: فکوری، زهرا، ۱۳۷۰- مترجم.

رده‌بندی کنگره: DSR ۱۶۶۵

رده‌بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۴۴۰۴۲

شماره کتابشناسی ملی: ۹۱۲۳۰۰۶



«در جستجوی حسن»

● مؤلف: ترنس وارد ● مترجم: زهرا فکوری ● ناشر: انتشارات طاهریان

● نوبت چاپ: اول ● سال چاپ: ۱۴۰۱ ● تیراژ: ۱۰۰ جلد ● قیمت: ۲۲۰/۰۰۰ تومان

● تایپ، صفحه‌بندی و طرح جلد: آرزو خسروپور ● چاپ: اسلامی

● شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۸۴-۲۷۵-۸ ● شابک الکترونیک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۸۴-۲۷۶-۵

آدرس: میدان انقلاب، خیابان کارگر جنوبی، خیابان لبافی نژاد، پلاک ۲۶۶، طبقه چهارم، واحد ۱۱

تلفن: ۶۶۹۷۰۷۶۷-۶۶۴۹۲۷۳۳ تلفکس: ۶۶۹۷۴۱۵۲ www.Taherianpress.com

با تشکر از همراهی هوشمندانه شما خواننده محترم، به اطلاع می‌رساند برای

بهره‌گیری از تسهیلات و خدمات نوین حمایتی انتشارات طاهریان و همچنین

شرکت در قرعه‌کشی خوانندگان ویژه مجموعه کتاب‌های به سوی موفقیت، لطفاً حتماً

عدد ۱ را به شماره ۱۰۰۷۰۸۷ ارسال کنید تا یکی از برندگان ما باشید.

فهرست

- بخش ۱: همسفران..... ۲۵
- بخش ۲: آمدن دوباره..... ۶۱
- بخش ۳: گذشته یک کشور خارجی است..... ۸۵
- بخش ۴: سنگ‌های پاسارگاد، آتش زرتشت..... ۱۱۹
- بخش ۵: فرمانروایان و بانوان پرسپولیس..... ۱۵۷
- بخش ۶: باغ‌های بلبل، شاعران صوفی و میکده..... ۱۹۵
- بخش ۷: همه جا کربلاست..... ۲۵۲
- بخش ۸: برج‌های سکوت، معابد آتش..... ۳۰۵
- بخش ۹: قرار در تودشک..... ۳۵۵
- بخش ۱۰: مهمانی‌های اصفهان، دوست دختر دوچرخه‌سوار..... ۳۸۱
- بخش ۱۱: در حاشیه زاینده رود..... ۴۱۷
- بخش ۱۲: شب‌های ویدیوئی در مقبره امام خمینی..... ۴۶۳
- بخش ۱۳: دره‌های ترور، بلک فایو میلیونر..... ۵۰۱
- بخش ۱۴: رنگ خدا..... ۵۳۵



پیشگفتار

رنگ سرخ انار

من کجا هستم؟ این اولین سوال من است.

«کتاب نام ناپذیر، ساموئل بکت»^۱

عصری فرح بخش و خنک را به یاد دارم. نورهای قرمز رنگ از پشت بام مشخص بود. صدای ترقه، سکوت بهاری را در هم می شکست. مارس ۱۹۶۳ بود، آخرین سه شنبه قبل عید نوروز. برف های اب شده از دره های الپی پایین می ریخت. گل های سنبل از خاک نمناک بیرون زده بود. درختان چنار به فصل گرم پیش رو خوش آمد می گفتند. منجمان ایرانی از ۲۵۰۰ سال قبل نماد خوش یمنی را در این تاریخ پیشگویی کرده بودند. وقتی خورشید از خط استوا عبور میکند، سال جدید آغاز می شود و قاصد اولین روز بهار است.

چهارشنبه سوری، جشن آتش بازی زرتشتی، یک جشن و شادی در تمام طول شب است. توده های بزرگی از برگ، شاخه های کوچک و بزرگ در گوشه خیابان ها جمع می شد. نور ماه بر روی قله های برفی می درخشید. بادی خنک در باغ ایرانی ما میپیچید. حسن ما را برای

^۱ Samuel Beckett, *The Unnamable*

جشن آماده می کند. حسن که جملات فارسی مخصوص این شب را میخواند به ما گفت که ما امشب از روی این آتش ها میپویم. این جشن که قدمتی دیرینه تر از اسلام دارد با آتش مقدس زرتشت در هم تنیده شده است. گناهان آن سال در زیر آسمان تیره شب در آتش می سوخت. فقط کافی بود تا از آتش بپری و پاک شوی.

این جشن در گرگ و میش شب شروع می شد. حسن، نگهبان، اشپز، و همچنین پدر ایرانی ما، از بین سایه ها پدیدار شده و در حالی که فانوسی را درستان خود داشت سبیل خود را می تاباند. او با بدن و فیزیک ورزشکارانه، به چالاکي حرکت میکرد. چانه او با جذابیتی خاص کمی از صورتش جلوتر بود. او به سمت ما گام برداشت و چشمانش در زیر نور چراغ های خیابان می درخشید. حالت او شبیه بازیگری بود که داشت روی صحنه می آمد.

من و ۳ برادرم، کریس، ریچارد و کوین، محو حرکت او بودیم که تمام توده های چوب را به آتش می کشید. در مقابل ما، ۷ توده آتش در این کوچه باریک بود و آن را به کوچه مرد شجاع تبدیل می کرد. این عدد ۷ نماد شانس بود. شعله ها در تاریکی می درخشید، و دیوارهای کاه گلی و اجری کوچه را درخشان می کرد. دوستان همسایه کنار هم جمع می شدند و با هیجان در مقابل این ردیف روشن آتش اواز می خواندند.

راهروی ما با رقصی خواب آور از آتش مشخص می شد. حسن سر من را نوازش کرد. «مراقب باش پسر. مثل سال قبل من لیز نخوری.» و به آرامی شروع به خواندن کرد «سرخي تو از من، زردی من از تو. ای آتش درخشش سرخ و سلامت خود را به من بده و رنگ زرد بیمار مرا بگیر.»

این‌ها جملات ما برای آتش بود. و تکرار میکردیم «سرخ‌ی تو از من ...». کوین، برادر بزرگ‌تر من، بی مقدمه ما را به جلو هل می‌داد. کریس، برادر مو فری من در حالت آماده ایستاد، ریچارد با پاهای پرانتزی اش دست‌ان کریس را برای حمایت و کمک گرفت و چشکمنش کاملاً باز بود. بچه‌های همسایه، پدر بزرگ‌ها و مادر بزرگ‌هایشان و مردان جوان یکی یکی و با شجاعت به سمت آتش حرکت میکردند. فریاد و خنده اوج گرفته بود. آوازها و رقص شروع شده و صدای ترکیدن ترقه‌ها که توسط کودکان پرتاب می‌شد موجب می‌شد تا مادرها از ترس جیغ بکشند. حسن ابروهایش را در هم کشید و با شادی بچگانه به من چشکی سریع زد. این نشانه او بود. همانطور که ما با شتاب به سمت توده‌های آتش رفته و ادرنالین خون من بالا می‌رفت، صدای فریاد و همهمه هوا را پر میکرد. فاطمه، همسر حسن، و زنان همسایه مانند پروانه به گرد آتش جمع شده بودند و دست می‌زدند. من حسن را که داشت به سمت توده آتش می‌رفت دنبال کردم. ۳ برادر دیگر هم با فاصله‌ای کم به دنبال ما می‌آمدند. قلبم به تپش افتاده بود و گوش‌هایم زنگ می‌زد. بعد در لحظه‌ای دراماتیک و پر ترس، حسن را دیدم که پرید و در این نور خیره‌کننده محو شد. من نیز نفسم را حبس کردم و پریدم «سرخ‌ی تو از من ...»

گرمای شاخه‌های در حال سوختن، برگ‌های پژمرده و دوده‌های معلق در هوا که ناشی از آتش به پا شده بود، زانوهای لاغر و استخوانی من را می‌سوزاند. من بوی موی سوخته می‌دادم. من پاهایم را به زمین می‌کوبیدم و تکان می‌دادم. چشمانم را باز کردم. در تاریکی نیم‌رخ حسن را دیدم. او بار دیگر در دیواری مشتعل و سوزان ناپدید شد. من پریدم.

بار دیگر گرمی شعله ها به پاهایم خورد. نباید او را گم میکردم. یک آتش دیگر و یک نفس عمیق دیگر. دوباره و دوباره.



در باغ خانه ما در تهران. ریچارد، کریس، و من همراه با فاطمه و بچه هایش علی و مهدی کوچولو و توله های تازه متولد شده سگ ما.

من در رویا و خوابم، جایی در فلات بلند و مرتفع تهران، در زیر قله های ناهموار البرز و سایبانی گیج کننده از ستاره ها، حسن را در تپه های محو شده آتش دنبال میکردم. در طول میدان های شطرنجی سیاه و

سفید، من با برادرانم در تعقیبی کاملاً جدی در طول شب پیش می رفتیم و آتش مقدس در این کار موثر بود.

پریدن از روی آتش همواره بیانگر اولین اقدام در این شب جادویی بود. همانطور که شعله ها کمتر می شدند ما به سرعت به خانه خود برمیکشتم و فاطمه به سرعت ما را با لباس های سیاه تجهیز می کرد. حسن یک ملاقه مسی سوپ به من می داد. در بیرون بالکن، پدرم نگاهی تایید آمیز به شور و هیجان ما می انداخت و چشمانش را از روی کتابش برمی داشت و کامی از سیگارش می گرفت. او به من اشاره میکرد. اهنگ جاز که در این هوای عصرگاهی پخش می شد، با موسیقی سنتور و تار ایرانی که از آن سوی دیوار پوشیده شده با شاخه های تاک همسایه می آمد، تلفیق شده بود. از بیرون صدای مخملی لوییس ارمسترانگ می آمد که همراه با نوای موسیقی لئونارد برنستاین^۱ بود که ریتمی متعلق به بخش غربی منتهتن داشت.

در اشپزخانه، حسن داشت برادرانم را راهنمایی میکرد. او به کریس یک قاشق داده بود. «حالا شما باید خدا را شکر کنید. الان وقت قاشق زنی است. به خانه های موجود در همسایگی بروید و با قاشق به کاسه هایتان بزنید. اگر کسی به شما چیزی داد یعنی خدا نیز به شما چیزی خواهد داد. اما اگر کسی به شما چیزی نداد پس خدا هم چیزی به شما نمی دهد.»

حسن به من گفت که یک کلید را در کفشم بگذارم. ما با حالتی نامتعادل و اهسته در تاریکی حرکت کرده و مجدد وارد کوچه شدیم. در قرمز

^۱ Leonard Bernstein

رنگ خانه را باز کرده و در زیر نور چراغ به سمت در اهنی طرح دار همسایه رفتیم. کریس با هیجان زنگ را فشار داد. ما با قاشق بر روی کاسه های خالی مان زدیم. صدای قاشق اهنی بر روی این کاسه های مسی بلند بود. وقتی در باز شد، ما به سرعت چهره هایمان را پوشاندیم و کاسه هایمان را به سمت جلو بردیم. چهره من پوشیده بود اما باز هم می توانستم از این پارچه مشکی روی صورتم یک دست بلند با حلقه های طلا را ببینم که مشت گرده شده اش را جلو می آورد.

در این دست یک پیشگویی قرار داشت. اگر دست خالی بود، تمامی ارزوها بر باد می رفت. وقتی همسایه مشتش را باز کرد لطف خداوند شامل حال ما شد و اجیل و تخمه و میوه های خشک شده در کاسه ما جای گرفتند و همگی نوید بخش سال جدید بودند. ما با خوشحالی به سمت خانه دویدیم اما من به یاد آوردم که یک کار دیگر نیز برای انجام وجود دارد.

وقتی در مقابل در خانه ایستادیم، من در سایه کوچه به عقب برگشتم و دندانهای تیز کلید حسن را در کفشم احساس کردم. هنوز شب بود. حالا من باید همانطور که حسن گفت به صدای افرادی که عبور میکردند گوش میکردم. یک زوج پیرتر به سمت خانه می آمدند و من به حرف هایشان گوش میکردم «خداروشکر. احمد و زنش باید یکدیگر خوشبخت خواهند بود». با این پیام رمزگونه، من به سمت در رفتم و به سوی حسن دویدم تا این پیام را برای من رمز گشایی کند. تفسیرها اغلب توسط افراد بزرگ تر انجام می شد.

حسن گفت «خب تری قرمزی»، او به خاطر موهایم به من اینطور میگفت و ادامه داد «این والدین داشتند در مورد دخترشان و عشقش حرف می زدند. این نشانه خوبی است. تو پسر خوبی هستی، خدا این را به تو میگوید»

حسن از من پرسید که من چه چیزی ارزو کرده بودم. من با خجالت به لکنت افتادم و در مورد سارا و ارزویم حرف زدم که امیدوار بودم او در سال بعد در کلاس ما باشد.

«ارزوی تو در مورد سارا عملی خواهد شد»

در طول هر روز از دو هفته تعطیلات نوروزی، حسن با محبتی یکسان با ما حرف می زد. در روز نوروز، حسن ما را به خانه اجری قرمز رنگ خود دعوت می کرد که باغ البالو بود و با چای و شیرینی از ما پذیرایی می کرد. ما کادوهای کوچکی که برای یکدیگر گرفته بودیم به همدیگر می دادیم و حسن معنی عدد هفت را برای ما توضیح داد. هفت سین شامل سبزه، سیب، سیر، سرکه، سماق، سنجد و سمنو می شد که این میز را اراسته میکرد. این سبزه جوانه گندم با ربانی سرخ رنگ تزئین می شد و نماد رشد جدید بود، در حالی سیر به معنای دور کردن اهریمن های بد بود. یک شمع در مقابل قران قرار گرفته و روشن می شد و یک اینه بازتاب دهنده روشنایی آن بود. یک ترنج را در کاسه اب قرار می دادند و حسن به ما گفت این حرکت بیانگر زمین است که در کهکشان قرار دارد.

در طول این بزم و جشن دو هفته ای، همانطور که پدرم با جامی از باده شیراز بر روی ایوان می نشست، حسن به او راهنمایی می داد «آقای

وارد، لطفا وقتی شراب می نوشید، مقداری از آن را برای ارواح موجود داخل باغ بریزد. بعد آن ها می بینند که شما خودخواه نیستید و می خواهید شادی تان را با آن ها سهیم شوید. این کار اقدام تو را پاک میکند. می دونی بهتر است این کار را انجام دهید»

بعد از این که حسن ما را ترک کرد من دیدم که پدرم چند بار پشت سرش را نگاه کرده و بعد کمی از شراب سرخ را در بین گل های باغچه می ریخت و مجدد لیوان خود را پر میکرد.

در صبح سیزده بدر، حسن به مادرم میگفت «خانواده شما نباید در این روز در خانه بمانند. این غیر ممکن است.» مادرم از او خواست تا علتش را توضیح بدهد. حسن پافشاری میکرد «ماندن در خانه نشانه بدشگونی است. ما باید به حومه شهر برویم و همه بدی های گذشته را در آن جا بیندازیم. طبیعت از آن ها مراقبت خواهد کرد. آن ها تبدیل به باد، درختان، رودخانه ها و شکوفه ها می شوند»

به همین خاطر ما تمام شهر را به دنبال یک نقطه سرسبز می گشتیم، جایی که بتوانیم زیرانداز پیک نیک خود را بیاندازیم و سماور و برنج خود را قرار دهیم و روز خود را در طبیعت بگذرانیم. حسن ضمن حرکت کردن به نزدیکی رودخانه، به دقت سبزه را در آب روان می انداخت. با این رسم و ایین نهایی، روزهای نوروز به پایان خود نزدیک می شد و زندگی به حالت طبیعی خود باز میگشت.

بهار، جای خود را به تابستان می داد. وقتی که خورشید گرمای سوزان خود را بر روی تهران می انداخت و مانند یک پتوی پشمی بود و اسفالت

را تبدیل به ژلاتینی سیاه می کرد ، مردم خانه های اجری خود را ترک میکردند.

حسن اعلام کرد «از امشب ما در زیر نور ستاره خواهیم خوابید». ما رخت خواب هایمان را بر روی ایوان بردیم و چرخه ای جدید از زندگی آغاز شد. در طول این ماه ها باران نمی آمد. همه ی لوازم خواب در بیرون خانه پهن می شد، لحاف، تشک، بالش و وقتی نور خورشید غروب می کرد و ستاره های لرزان شروع به چرخش در آسمان ها می کردند، حسن با چراغ و مخزن داستان های موجود در سینه اش به سمت ما می آمد: حلقه شاه سلیمان، موسی و شبان، داستان های امام علی، مسیح و الاغ، پیام هایی از قرآن، اشعار حافظ و داستان هایی از هزار افسانه که توسط همای تالیف شده، همای همان دختر شاه بهرام است، شاه افسانه ای ایران. هر عصر، ما پسرها در زیر آسمان خنک شب با هیجانی زیاد جمع می شدیم و هرگز نمی دانستیم که در کدام نقطه داستان توقف میکنیم. هر شب امیدوار کننده بود حتی در زمان وجود شکست و غم در داستان.

یک شاهدخت می توانست عاشق یک پسر معمولی شود. خداوند درهای بهشت را باز میکرد و سخن می گفت. دستی از غیب مسیر ما را پیش می برد. عاشقان پیش رو بودند: لیلی و مجنون، شیرین و فرهاد. هر شب جدید بیانگر یک راز و حقیقت بود. سیمرغ، پرنده افسانه ای و رازالود، در انتظار ما بود. همانطور که ما گوش میکردیم، من ، کریس و ریچارد به چشمان درخشان حسن نگاه می کردیم. همانطور که حسن حماسه ها را مطرح میکرد ما متعجب می شدیم و همچنین از هیجان او

محو و مسحور می شدیم. حسن با استعداد تقلید می توانست بیانات و حالت های مردم داستان را بگیرد و تبدیل به شخصیت های زنده در صحنه نمایش داستان های اخلاقی شود. دزدان، وزرای بزرگ، پیامبران، بچه های شیطان خیابان، شاهزاده، ماهیگیر، ارایشگر، هنرمندان کلاهبردار، شیادان، مبارزان و پیشگویان همگی زنده می شدند.

کوین، که دراز می کشید، خیال پردازی می کرد و به کوه های سیاه روی ماه و دریای آرامش خیره می شد. برخی شب ها، کوین از تلسکوپ استفاده می کرد. هر بار که یک داستان گفته می شد ما نقطه جغرافیایی آن را تصور میکردیم، قلعه ها در بین ابرها، گورهای پر از یاقوت، صومعه های بر باد رفته، کاروان های شبانه، آزمایشگاه های کیمیاگران. وقتی این داستان های در هم تنیده شده خیلی طول می کشید و ریچارد کوچک خوابش می گرفت، حسن داستان را متوقف می کرد. در آن زمان سکوت، همانطور که حس خواب و خواب الودگی بر ما چیره می شد حسن به آرامی می رفت و ما را با قورقور قورباغه ها و صدای جیرجیرک ها و نسیم ملایم تنها می گذاشت. مانند شهرزاد، حسن ما را تا شب بعد در انتظار می گذاشت تا داستان را تمام کند. ما می دانستیم که جایی در بیرون این مکان، یک شاهدخت عاشق یک کشاورز شجاع است و فردی دیگر با یک ملوان محل زندگی اش را ترک میکند. حسن به ما میگفت که همیشه امیدواری و امید وجود دارد.

افراد ساکن در خانه ما محدود به حسن و فاطمه نمی شد و بلکه شامل خورشید مادر فاطمه هم می شد که از دو بچه ی فاطمه به نام های علی و مهدی مراقبت می کرد. و البته برادر حسن به نام محمد هم در این جا

بود. او که به خاطر واژگونی جیب به تازگی از ارتش اخراج شده بود، بیکار بود. به همین خاطر او راننده ما شده بود. هرچند ما به طور کلی وقتی او رانندگی میکرد در صندلی عقب می نشستیم و محکم در سرجای خود قرار می گرفتیم تا به خاطر ترمزهای ناگهانی او پرت نشویم. یک بار حسن از مادرم خواست تا به پاسگاه پلیس بروم چرا که ماشین ما جریمه شده بود. حسن میترسید که وقتی برادرش در مقابل پلیس قرار بگیرد گواهینامه برادرش در معرض خطر باشد. حسن با روش لطیف و شوخ طبعانه خود زندگی ما را اداره می کرد.

هرچند حسن به طور رسمی خانه داری ما را مدیریت میکرد، اما برای ما چیزی بیش از این بود. حسن مانند ورجیل^۱، ما را در هزارتوی تاریک بازارها راهنمایی کرده و با عشق تمامی رسوم مورد نیاز را برای تسهیل مسیر زندگی ما در این فرهنگ ایرانی یاد می داد. او تبدیل به بخش مهمی از خانواده ما شده بود و تصورات ما را تغذیه کرده و دنیای ما را بزرگ می کرد. حسن با هیکل چهارشانه و قدرتمند و سیبیل های سیاه، فراست مردم را با زیرکی ماهرانه بیان میکرد. در زمان عدم حضور تلویزیون، حسن داستان های حیران کننده طنز ملانصرالدین را بیان میکرد که بیانگر دوگانگی های زندگی و راه حل های هوشمندانه در روشی مضحک و خنده دار بود. در چشمان حسن همواره بارقه ای از نور می درخشید.

^۱ حماسه سرای رومی

ما منتظر لحظه ای بودیم که حسن ما را صدا میکرد تا به دیدن نمایش حاجی فیروز برویم فردی با چهره سیاه که درست قبل عید نوروز می رقصید و در بچوبه مهمانی و هدایا بود. من و برادرانم با فارسی شکسته خود به سرعت حرف می زدیم و با این موسیقی ایرانی می رقصیدیم. همانطور که فصل ها تغییر میکرد عادت های دیوانه وار ما نیز تغییر میکردند: خرید کرم ابریشم در درخستان های شاه توت، راندن قاطرهای بداخلاق بیابان گردهای در حال عبور، حرکت در مسیر درختان سپیدار دره های رودخانه، بازی قایم باشک در غارهای بیرون دیوار پشتی حانه، اسکی کردن در برف های شمشک، پرسه زدن در بازارهای پر از گنج، چشیدن بستنی زعفرانی در زیر سایه درختان و پوشیدن لباس برای فستیوال ایالت متحده در مدرسه اجتماعی چند زبانه ما.

در روز ۴ جولای، ما بر روی پتوهای خود دراز کشیده و به آتش بازی های سفارت امریکا خیره می شدیم. ما شایعات کمی را در مورد ویلی می^۱ شنیده بودیم و همچنین پارک مرکزی رازالود. ما در مورد امریکا که خیلی از ما دور بود بی اعنا بودیم. حالا دیگر برای ما بچه ها، ایران همان خانه ما بود نه امریکا.

ربکا سولنیت^۲ در کتاب مهاجرت^۳، پیام خود در زمان برگشت به ایرلند را توصیف میکند و به طرزی زننده و نیش دار در مورد معنای خانه در

^۱ ویلی می ورزشکار دو و میدانی اهل ایالات متحده آمریکا بود.

^۲ ربکا سولنیت نویسنده ای آمریکایی است.

^۳ *A Book of Migrations*

ذهن یک فرد سخن میگوید «خانه، محل رنج و مکاشفه تمام کودکی، به طرزی تغییرناپذیر عوض می شود و به همین خاطر ما همگی به نحوی پناهندگانی از دنیایی گمشده هستیم. اما ..» و ادامه می دهد «شما دیگر نمیتوانید خانه را ترک کنید و ریشه ان در درون شما وجود دارد و این که ایده وجودی خود به عنوان یک ماهیت توسط مرزهای پوست و خون محدود می شود یک افسانه است و جغرافیای وسیع وجودی شما هرگز در زیر پوست و بدن تان محدود نمی شود»

برای خانواده من بعد از ۱۰ سال همه چیز با یک پایان ناگهانی مواجه شد. تصمیم ما برای ترک ایران و بازگشت به امریکا با اکراه در زمانی به توافق رسید که کوین برای اولین بار از خانواده جدا شد و با اندوه در اکادمی دیرفیلد که یک مدرسه ابتدایی در نیوانگلند^۱ است وارد شد و این تنها راه چاره او بود. کوین ان را به عنوان سالار مگس^۲ ها توصیف می کند. من نیز برنامه داشتم تا برای سپتامبر آینده به یک مدرسه شبانه روزی بروم. والدین من نمیتوانستند ۴ پسرشان را به امان خدا رها کنند.

^۱ ایالت های نیو-اینگلند آمریکا ناحیه ای از مناطق جغرافیایی و فرهنگی ایالات متحده آمریکا واقع در شمال شرق این کشور که متشکل از شش ایالت رود آیلند، کنتیکت، ورمانت، ماساچوست، مین و نیو همپشایر است.

^۲ سالار مگس ها یا ارباب مگس ها رمانی است از ویلیام گلدینگ، نویسنده انگلیسی و برنده جایزه نوبل ادبیات، که لزوم حاکمیت قانون در جوامع انسانی را به تصویر می کشد و عنوان خود را از شیطان بعل الذباب گرفته. در این داستان هواپیمای حامل بچه های یک مدرسه در نزدیکی جزیره ای متروکه سقوط می کند و آنها بدون سرپرست موظف به اداره خودشان می شوند. پس از مدت کوتاهی گروه قانون گریز با توسل به اهرم های زر و زور و تزویر جمعیت را به سوی توحش می کشند.

ان‌ها تصمیم داشتند تا خانواده ما متحد باقی بماند. به همین خاطر ما ایران را ترک کردیم.

ناراحتی و سردرگمی در زمانی که ما روزهای پایانی مان را در ایران میگذراندیم و اسباب زندگی مان را جمع میکردیم بر ما سایه افکنده بود و من در مه از زیر الاچیق‌ها و درختان توت میگذشتم از آخرین شام حسن که چلوکباب بود میخوردم و با اشک‌هایم مبارزه میکردم. مادرم کسی را پیدا کرده بود تا مسئولیت مراقبت از ویلای اجاره‌ای ما را به او بدهد. او سوگند خورد تا با احترام با خانواده حسن قاسمی برخورد کند و به آن‌ها حقوق خوبی بدهد.

ما غمگین در بیرون درب خانه ایستادیم تا خداحافظی کنیم. به طرزی عجیب، این روز مصادف با ۴ جولای بود. حسن و فاطمه ما را در اغوش گرفتند و ما قول‌های بزرگی دادیم تا با آن‌ها در ارتباط بمانیم. حسن یک بار دیگر گوش مرا کشید و به من گفت تا به پدر و مادرم احترام بگذارم. من که به خاطر غلیان احساساتم نمیتوانستم راحت صحبت کنم سرم را به نشانه تایید تکان دادم. حسن نیز چشمکی رضایت بخش به من زد. فاطمه‌ی جوان جلو آمد و دستان مادرم را در دستانش گرفت. این دو زن همدیگر را در اغوش کشیدند. زمان در لحظه این وداع و خداحافظی طولانی به کندی پیش می‌رفت. بعد ما صدای بوق ماشین را شنیدیم.

همانطور که تاکسی پیش می‌رفت، آخرین نگاه ما از شیشه‌های پشتی ماشین با حسن، فاطمه، مریم و علی کوچولو، مهدی و مادر بزرگ

خورشید و محمد که در کنار یکدیگر جمع شده بودند و با ناراحتی در مقابل درب قرمز خانه دست تکان می دادند رقم خورد. یک بار در امریکا، مادرم نامه ای را به حسن و فاطمه نوشت. مادرم منتظر بود. در نهایت پست هوایی نامه ای را از دوست مادرم به نام الی دوگان^۱ آورد که همراه با تمبری از تصویر شاه بود. دونای عزیز،

تلاش و تکاپو همواره به نظر در ایران وجود دارد و این سقوط نیز از این قاعده مستثنی نبود. می دانم که خبرها در مورد خانواده ات برای همه شما مهم ترین خبر است. من با خانواده قاسمی قبل از این که مستاجران جدید وارد خانه شوند صحبت کردم و در آن زمان حسن و فاطمه گفتند که آن ها تصور نمیکنند که بتوانند برای کسی به جز خانم وارد کار کنند.

من به آن ها انگیزه داده و تقاضا کردم تا به این مردم جدید هم یک فرصت بدهند. حدود ۳ هفته بعد، خانم جی در اتاق ویلا با یک کارگر بود. حسن یک ماه ماند تا او بتواند کارش را یاد بگیرد و به طرز عجیب خانم جی هم اعتراف کرد که نمیتوانست فرد دیگری را مانند حسن و خانواده اش پیدا کند. اما او می دانست که آن ها می خواهند بروند و ظاهرا فاطمه گفته بود که دیگر حتی تهران را نیز دوست ندارد. من چیزی نگفتم.

طبق آن چیزی که من فهمیدم آن ها با محمد یک تراکتور خریدند و تهران را ترک کردند. یعنی حسن و محمد راننده تراکتور شدند؟ به نظر اینطور

¹ Elie Dugan

می رسید. اما ناراحت نباش. تو خیلی برای این خانواده زحمت کشیدی و ان ها بی تردید از روحيات خانواده وارد چیزهایی را یاد گرفتند و به طور کلی این همه ان چیزی که فرد میتواند انجام دهد ...

این نامه مثل یک اتوی داغ می سوزاند. نامه که توسط الی دوگان دوست عزیز مادرم نوشته شده بود، همان کسی که در روزهای پایانی ما در تهران به جمع اوری اسباب کمک کرده بود با این کلمات، پیدا کردن مجدد خانواده حسن را اتفاقی غیر قابل تصور اعلام کرده بود. مادرم پریشان بود. «ما دیگر چطور می توانیم ان ها را پیدا کنیم؟»

حسن به مادرم گفته بود که تا سال ها در این خانه می ماند. مادرم انتظار نداشت که ان ها خانه را ترک کنند. حداقل نه به این زودی. و علیرغم روح گرم موجود در نامه، دوست مادرم هرگز فکر نکرده بود تا از حسن در مورد ادرس جدیدش بپرسد. یا ان ادرس را برای ما بفرستد.

مادرم به سختی نام روستای حسن را به یاد می آورد. او فکر میکرد اسم روستای حسن «تودشت» است. مادرم بدون معطلی فهرستی از دوستان تهرانی اش تهیه کرد و به ان تلفن زده یا نامه نوشت. آقای ال گراس^۱، مدیر بانک امریکا در پایتخت، به مادرم گفته بود که هیچ کس در صنف او نام چنین روستایی را نشنیده است. دوستان ما به عنوان فرمانفرمایان با نامه ای دیپلماتیک در این وظیفه خطیر خواستار یافتن محل استقرار حسن با این اطلاعات محدود مادرم شدند. جواب های ان ها به دست ما رسید. روستای تودشت وجود ندارد.

¹ Al Gross

به همین خاطر این فاصله کوچک تبدیل به یک شکاف شد. خانواده قاسمی ناپدید شدند. رفتند. بدون هیچ نشانه‌ای.

در این ضمن، ما نیز تبدیل به افراد عشایر و اواره شدیم. ما از زمان برگشت به امریکا، در طول ۶ سال ۴ بار جابجا شدیم و در نهایت در تپه‌های برکلی در بالای دانشگاه کالیفرنیا ساکن شدیم جایی که من و مادرم هر دو ثبت نام کردیم، مادرم در مدرسه تغذیه و من در دانشکده مطالعات خاور نزدیک^۱. کوین وارد دانشگاه هاروارد شد. کریس به دانشگاه کرنل رفت و ریچارد دانشگاه استنفورد را انتخاب کرد. در نهایت من که درصدد نزدیک تر شدن به ایران بودم برای مطالعه به مصر رفتم.

در بالکن خاک گرفته‌ام که منظره درختان نخل دانشگاه امریکا در قاهره را داشت، من در سال ۱۹۷۸ برای اولین بار یک خبر شوم و تهدید آمیز را شنیدم: بی بی سی گزارش شورش و قتل عام را در شهر تبریز واقع در ایران می‌داد. دانشجویان تظاهرات کرده و سربازان حکومتی شلیک میکردند. بسیاری از آن‌ها کشته و شماری زخمی شده بودند. در افق مه‌الود قاهره، غروب قرمز رنگ خورشید در پشت اهرام پایین رفته و محو می‌شد.

¹ *Near Eastern Studies*

این هشدارها مانند پیشگویی های کاساندر^۱ شده بود و کسی گوشش به آن ها بدهکار نبود. دیپلمات ها این علایم را نادیده می گرفتند. شهدا باید دفن می شدند. دوره ۴۰ روزه سوگواری شیعه گذشته بود و بعد افراد معترض در مشهد، تهران و اصفهان دست به قیام زدند. گلوله ها به مردم بی دفاع شلیک می شدند. مادرها در بیرون این صحنه گیر و دار اشک می ریختند. ایرانی ها در نهایت ترس خود را رها کردند. موجی عظیم ایجاد شد و هیچ ارتشی نمی توانست در بالای این اقیانوس نارضایتی در مقابل رژیم کهن بایستد. خیلی زود این انقلاب شاه را از تخت طاووس خود که با ژستی متمدنانه در آن قرار داشت پایین آورد. همه این موارد از بین رفت و دنیا را شگفت زده کرد.

برادرهای من که در امریکا بودند نمیتوانستند باور کنند یا بپذیرند که مردم ایران تا این حد متحمل تغییر شده باشند. جمهوری اسلامی به

^۱کاساندر^۱ در اسطوره های یونان، دختر پریاموس (پادشاه شهر تروآ) و هکابه است. کاساندر^۱ زیباترین دختر پریاموس بود و بسیاری به امید ازدواج با او، در جنگ تروآ، همراه پریاموس شدند. تا اینکه آپولون عاشقش شد و به او پیشگویی آموخت. اما چون کاساندر^۱ به عشق او پاسخی نداد، آپولون او را محکوم کرد که همیشه صحیح پیشگویی کند، اما کسی پیشگویی های او را باور نکند. کاساندر^۱ بارها سقوط تروآ را پیشگویی کرد، اما در اثر نفرین آپولون، کسی حرف او را نپذیرفت و او را دیوانه پنداشتند. پس از شکست تروآ، آیس در مقابل پالادیوم (تصویر آتنا) به او تجاوز کرد. آتنا به مجازات این کار، یونانی های بسیاری را در راه بازگشت به وطن نابود کرد. سرانجام کاساندر^۱ را به آگاممنون هدیه کردند. او سرنوشت آگاممنون و کلوتایمنسترا و فرزندان شان را پیشگویی کرد و به دست کلوتایمنسترا کشته شد

طور رسمی اعلام شده و آیت الله روح الله خمینی به عنوان رهبر انتخاب شده بود.

بعد در ۴ نوامبر ۱۹۷۹، تعدادی امریکایی به مدت ۴۴۴ روز به گروگان گرفته شدند. وزیر امور خارجه به نام صادق قطب زاده^۱ با بازی های کلامی اش و تد کوپل^۲ با سبک ظاهری اش تبدیل به منابع عجیب فریفتن مردم شده بودند.

جمهوری اسلامی مرزهایش را بست. آیت الله خمینی امریکا را شیطان بزرگ میخواند و پرسنل امریکایی دیگر مورد مقبولیت و استقبال نبودند. سپس یک جنگ سخت آغاز شد. صدام حسین بدون هیچ هشدارى به منطقه جنوب غربی ایران هجوم برد. سربازان ایرانی در سنگر ها و با ترس از گاز شیمیایی با عراقی ها میجنگیدند. صدها هزار نفر کشته شدند.

همه تلاش ما برای ایجاد ارتباط با حسن در طی این سال ها با شکست مواجه شده بود. یک دیوار سکوت بالا آمده بود. حسن و خانواده اش ناپدید شده بودند. سرنوشت ان ها نامعلوم بود. پسران جوان او، علی و مهدی، یقیناً به جنگ ملحق شده بودند.

^۱ صادق قطب زاده (۴ اسفند ۱۳۱۴ - ۲۴ شهریور ۱۳۶۱) از مخالفان حکومت پهلوی و مبارزان انقلاب ۱۳۵۷، آیت الله خمینی در هواپیمای فرانسوی و سیاستمدار اهل ایران بود که پس از پیروزی انقلاب ۱۳۵۷ دارنده مناصب وزیر امور خارجه و مدیرعامل سازمان رادیو تلویزیون ملی ایران و عضو شورای انقلاب اسلامی ایران بود. قطب زاده به اتهام توطئه علیه حکومت جمهوری اسلامی و توطئه برای ترور خمینی اعدام شد.

^۲ تد کوپل یک روزنامه نگار، و گوینده اخبار اهل ایالات متحده آمریکا است. وی از سال ۱۹۶۳ میلادی تاکنون مشغول فعالیت بوده است.

در شب من خواب درختان انار به رنگ خون را می دیدم. انارهای رسیده که پوستشان ترکیده بود. زمان گذشت. یک دهه و بعد دهه ای دیگر.

بخش ۱

همسفران

شروع یک سفر به ایران مشابه یک معادله جبری است: ممکن است رخ دهد یا ندهد.

«رابرت برایان، سفر به کرانه‌های جیحون»^۱

در اوایل آوریل ۱۹۹۸^۲ خانواده من سفری را که مدتها به انتظارش بودیم به سمت خانه آغاز کردند. البته نه به سرزمین اجدادی مان یعنی ایرلند، بلکه به ایران. با وجود این که هنوز هم امریکایی‌ها از تصاویر گروگان گیران و تروریست وحشت میکردند ما ترس‌هایمان را کنار گذاشتیم. من و ۳ برادرم با والدینمان باید در فلات وسیع ایران در جستجوی بی هدف به دنبال حسن میرفتیم، دوست گمشده و راهنمای ما که سال‌ها قبل در تهران از ما مراقبت می‌کرد. سفر زمینی ۷۰۰ مایلی ما از شهر جنوبی باستانی شیراز که به آن پاریس ایران میگویند به سمت شمال و

^۱ ROBERT BYRON

^۲ THE ROAD TO OXIANA

^۳ اردیبهشت ۱۳۷۷

شهر تهران یعنی کلان شهر ایران بود یک منظومه بین فرهنگی برای کشف دوباره یک شهر، مردم آن و همچنین خانواده دوست داشتنی ما که با زندگی در ایران سازگار شده است.

سفرها اغلب در یک جرقه کسری از ثانیه شکل میگیرد که هدف و مسیر سفر را روشن میکند. وقتی نطفه این مسیر شکل گرفت همه موارد دیگر در بخش‌های پراکنده و کم اهمیت قرار گرفتند مانند ویزا و بلیط، نقشه‌های هوایی، برنامه‌های سفر مبهم ما، همه این‌ها مانند یک پازل از حقیقت و افسانه بود.

در دسامبر ۱۹۹۷، کوچکترین برادر من، ریچارد^۲، به من زنگ زد و اخبار شگفت‌انگیزی را از محل زندگی اش در عربستان سعودی گفت. طبق حرف او، می‌توان در جزیره بحرین، ویزای ایرانی گرفت. صدای او که به خاطر ارتباط ضعیف قطع و وصل می‌شد خش دار شده و اکو داشت.

«فقط شنیدم که خانم‌های عربستانی میتوانند برای خرید به ایران بروند. هواپیمای آن‌ها در اصفهان فرود می‌آید و آن‌ها فر... فرش‌هایشان را می‌خرند و با امنیت بیرون می‌آیند، هر نفر دو عدد»

«نه!!!»

«ویزاشون رو تو بحرین میگیرن»

«تو چه مدتی؟»

«کمتر از یک هفته»

«هر امریکایی؟»

«نمیدونم. فردا میفهمم. خب بابا حاضری، حاضری که بر... برگردی؟»

با من من گفتم: «مامامیا، عالییه»

«خو... خوب خوبه. فکر خوبیه! از مامان و بابا بپرس ... در مورد بقیه

خانواده چطور؟»

سوال ریچارد موجب ایجاد شوک و فکری عمیق در من شد. کل

خانواده؟

گفتم «قانع شدنشون سخته»

«نه سخت تر از فتح کوه قره قوروم^۱»

ریچارد بعد از ۸ سال زندگی در خلیج فارس با همسر و دو پسرش،

تبدیل به فردی سر سخت و مقاوم شده بود. سختی‌های امتحان کننده او

در اشفستگی‌های خاورمیانه در سال ۱۹۹۱^۲ آغاز شد. در طول شب،

نیروهای صدام حسین در حاشیه مرز سعوی در کویت پخش شدند و

با تیر جنگی ناگهانی در روستای کوچک خفجی^۳ متوقف شدند، جایی که

تنها چند صد مایل از محل زندگی سخت ریچارد که به عنوان محل

^۱قره قوروم (واژه‌ای ترکی به معنای شن سیاه)، نام رشته‌کوهی در شمال شرق پاکستان و غرب هیمالیا است و به وسیله رود سند از هیمالیا جدا می‌شود ولی با این حال اغلب بخشی از هیمالیا خوانده می‌شود.

^۲۱۳۷۰

^۳شهر الخفجی (به عربی: الخفجی) در استان شرقی در کشور عربستان واقع شده است. جمعیت این شهر ۵۴،۴۶۴ نفر است.

سرمایه داری لذت گرایی در ظهران^۱ فاصله داشت. در حالی که کودکان او در خانه درختی مشغول بازی بودند موشک‌های اسکاد^۲ پرتاب می‌شدند.

ریچارد که یک زمین شناس زیست محیطی بود، در آخرین سفرش کوه‌های ناهموار هیمالیا در پاکستان را بالا رفت، رشته کوه‌های غیر معروف قروه قورم. این سفر کوه نوردی ریچارد به سرعت تبدیل به نمادی از مقاومت برایش شد. در نیمه راه سفر او، همسفرش حدود ۲۰ پا سقوط کرد و به لبه سنگی خورد و پایش شکست. ریچارد دست تنها یک آتل پا ساخت و همسفرش را بر روی شانته‌هایش انداخت و او را به سمت پایین به دره هنزه^۳ برد تا با هواپیما منتقل شود. طولی نکشید که ریچارد، تحسین من را به عنون یک دانشمند شجاع و جدی دریافت کرد. او عاشق شگفتی‌های زمین شناسی طبیعت بود و میخواست خودش هر شگفتی را تجربه کند. اما ایران به نظرش مبهم بود همان قدر دور و غیر قابل دسترس که قله‌های محصور در برف قره قوروم بودند.

^۱ظهران (به عربی: الظهران) شهری در استان شرقی عربستان سعودی است. جمعیت این شهر تا سال ۲۰۲۱ میلادی ۲۴۰،۷۴۲ هزار نفر است.

^۲اسکاد نام‌گذاری ناتو برای خانواده‌ای از موشک‌های بالستیک کوتاه‌برد ساخت اتحاد جماهیر شوروی است که در دوران جنگ سرد تولید شد و به صورت گسترده به دیگر کشورهای هم‌پیمان با کشور شوروی خصوصاً کشورهای جهان سوم صادر شده‌است.

^۳دره هنزه (به انگلیسی: Hunza Valley) یک دره کوهستانی در پاکستان است که در گلگت-بلتستان واقع شده‌است

وقتی از برادرم کریس^۱ پرسیدم که آیا او هم میتواند با ما همراه باشد گفت «عقلت رو از دست دادی؟»

پیروزی محمد خاتمی در اگوست ۱۹۹۷^۲ موجب ظهور دوره‌ای جدید بود. بسیاری این دوره را با خوشحالی «بهار تهران» نامیدند. آقای خاتمی در مصاحبه‌ای که با کریستین امانپور^۳ در ۷ ژانویه ۱۹۹۸ از شبکه سی ان ان داشت از تبادل فرهنگی استقبال کرد.

نتایج قرعه کشی جام جهانی که اخیرا اعلام شده بود چیزی جز معجزه نبود. طبق جدول ایران باید در ۲۱ ژوئن با تیم امریکا در لیون^۴ فرانسه بازی میکرد.

یک تصویر سیاه سفید موجب برگشتن خانواده من به سال‌ها قبل میشد. یک تصویر رنگ و رو رفته، که در روی میز مادرم در برکلی^۵ بود، تصویری که در آن حسن - پدر سربلند - با همسر جوان و مادر زنش ایستاده بودند. هر دو زن روسری داشتند. فهمیه با چشمانی قهوه‌ای و با کمرویی و عینک کایوچویی ایستاده بود. خورشید کودکی به نام علی را بغل کرده بود که در زیر کلاه خود که گوشه داشت می‌خندید. حسن با خوش تیپی اش می‌درخشید و خنده اش مثل نیمی از ماه بود که در

^۱ Chris

^۲ مرداد ۱۳۷۶

^۳ Christiane Amanpour

^۴ لیون: سومین شهر بزرگ در شرق فرانسه پس از پاریس و مارسای است.

^۵ Berkeley

زیر سیبیلش پنهان بود، با بینی عقابی و چشمانی درخشان. ۴ چهره که در پذیرایی خانه می‌درخشند و بیانگر یادآوری خاطرات ساکت بودند. در پایان شب، وقتی روح‌ها به کنار هم می‌روند و متحد می‌شوند و وقتی حرف ما به روزهای اولیه در ایران برمیگردد، مادر من همواره یک سوال روحانی و خیالی مشابه را می‌پرسد که همواره در مکالمات ما معلق و بی‌جواب می‌ماند «یعنی چه اتفاقی برای حسن افتاده. فقط دعا میکنم که حالش خوب باشه و خانواده اش سالم باشند». مادرم بیشتر به خاطر این عذاب میکشید که به حد کافی برای خانواده قاسمی کاری نکرده بود. ناامیدی و نگرانی در چشانش موج می‌زد.

پدرم هم در جواب میگفت: «ما دیگه چکار باید میکردیم؟» هر وقت که خانوادم در مورد آن روزهای افسانه‌ای صحبت میکردند، خصلت ایرلندی پدرم بالا میگرفت. در ساعات اولیه صبح، بعد از این که ما مسیر روحمان را از زمان ایران بودن با خاطرات تلخ و شیرین از باغ‌های میوه گیلاس، کوه‌های پوشیده از برف البرز و افسانه‌های حسن برمیکردانیم، پدرم ضرب المثلی سلتی^۱ از دنیل پاتریک^۲ را به ما میگفت

^۱سلت‌ها یا کلت‌ها. در حدود سال ۷۰۰ قبل از میلاد، یک گروه از قبایل هندواروپایی جنگجوی چادرنشین بودند که در اروپای مرکزی ساکن شدند و در طول قرن چهارم ق. م به بالاترین نقطه نفوذ و استیلای خود رسیدند و از بریتانیا تا آسیای کوچک گسترش یافتند

^۲دنیل پاتریک مونیپهان: سناتور سابق عضو حزب دموکرات ایالات متحده آمریکا بود. وی در سال ۱۹۷۷ تا ۲۰۰۱ میلادی سناتور ایالت نیویورک در سنای ایالات متحده آمریکا بود.